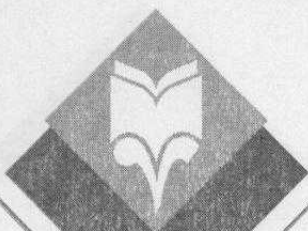


زینب قاسمی

حَیَّ عَلَى الْجَنَّةِ



نشر متکلمان

زینب قاسمی

حی علی الجنون

دپارتمان ادبیات

طراح جلد: علی یاراحمدی

ویراستار و صفحه‌آرا: مهرداد حقّی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۷

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۲۳۷-۰۴

قیمت: ۲۲,۰۰۰ ریال

نقل و چاپ خوشه‌ها ممنوع! به اجازه رسمی از ناشر است.

عنوان و نام پدیدآور: پیش به سه. د. انگ. رحی علی الجنون / زینب قاسمی

مشخصات نشر: مشهد: انتشارات متکلمان، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: قطع رقعی؛ ۴۱ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۰ س.م.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

موضوع: شعر فارسی - قرن ۱۴

Persian poetry - 21st century

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ پ۹۵الف / PIR ۸۳۵۷

رده‌بندی دیویی: ۸۱۴/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۵۱۰۸۷

نشانی: مشهد، بلوار معلم، خیابان شهید ستاری ۱۷، پلاک ۱۵

تلفن: ۰۵۱-۳۸۶۶۱۹۳۵

www.MrNasher.com

مقدمه

کلمه ها، واژه ها، هیچ وقت بهانه خوبی نبودند برای بیان دلتنگی. و من پیش کشی ندارم جز همین واژه ها. ولی اگر آنها را هم نگوئیم چه؟ قطعاً بدون کلمات تحمل این زندگی سخت تر می شود.

و من حالا با همین کلمات برایت می گویم از این زندگی. اینکه چقدر بی رحم است و سخت می گذرد. فصل به فصل این دلتنگی...

در شهری که من در آن بزرگ شدم پاییز از آخر آبان تازه شروع می شود. خاصیت جنوب همین است؛ هر چیز کمی دیرتر شروع می شود اما قشنگ تر. ولی الان پاییز است؛ هرج شهر که دخت خشکیده به چشم می خورد و این شاید یک نشانه باشد تا یادم نرود فصلی سرخ زن در راه است و چقدر سخت است در این سرما آتش دلم را گرم نگه دارم.

قلم را جوهر می زنم و بر دل کاغذ چنان نقش می بندم: «خی علی الجنون» بشتابید به سوی دیوانگی؛ که این است راز زندگی. اگر در دو روز این زندگی نخواهیم دیوانه باشیم، نخواهیم دیوانهوار کسی را دوست داشته باشیم، پس زنده بودنمان به چه معناست؟ گاهی دیوانگی لازم است. گاهی یعنی همیشه و همیشه باید دیوانهوار دوست داشت و چه چیز مقدس تر از عشق که بیدار کند، زنده بود... همیشه با خودت فکر می کنی زمان، حلال مشکلات است. زمان که بگذرد، بالاخره یک روز تمام می شود و فراموشش می کنی. شاید یک روز تصمیم بگیری که واقعا تماشا کنی. می روی جلو آینه می نشینی و با خودت می گویی دیگر بس است. همه نشانه ها را از زندگی ات پاک می کنی و لبخند بر لب ادامه می دهی و کم کم یادت می آید که در این شهر هم مردم زندگی می کنند و تصمیم می گیری از

هیچ چیز نترسی و پشت نقاب لبخند زوری قایم نشوی. تصمیم می‌گیری آرام باشی و منطقی فکر کنی، اما تمام روز را هم که منطقی باشی بحث شب جداست. شب که می‌رسد تازه می‌فهمی کل روز را از دلتنگی خفه و بغضت را بی‌صدا فروخته‌ای. حالا وقت آن است خودت را خالی کنی؛ تا آرام شوی. به راستی که سب را مایه آرامش قرار داد؛ تا از هجوم تمام نبوده‌ها، دلتنگی‌ها، به شب سیاه پناه بُرد و در سیاهی آن غرق شد؛ بدون هیچ صدایی و در سکوت شب به دنبال تسکین شد.

با خودت می‌گویی: «پشت هیچ پنجره‌ای کسی منتظر من نیست. شاید قرار نیست تمام شود. شاید قرار نیست بهار بیاید...» اما صدای درونت شکسته می‌شود. آنچنان که می‌گویی: «اما به کسی می‌داند؟ شاید خورشید روزی دلش خواست از پشت ابرها کنار برود و مؤد آماس بهار را فریاد بزند. نور امید در دلت روشن می‌شود و تو آرام می‌گیری. آدم‌ها مجبورند امید را در دلشان زنده نگه دارند. چون چاره‌ای جز این ندارند. حکمت خدا، یقیناً قسمتی است که تا کجا قرار است باهم بجنگند؟ این سوال همیشگی، منطق ذهنم را احاطه می‌کند. تمام است و من طبق معمول، جوابی جز سکوت ندارم... گاهی می‌دانی یک مسیر اشتباه است؛ آن قدر اشتباه که شاید یک عمر تباهی پشتش باشد، اما ریسکش را به حساب می‌آوری و آن مسیر را می‌روی. چون حقیقت این زندگی، این دیوانگی را درک کرده‌ای. به کودکی ام فکر می‌کردم، به اینکه شاید من هم شبیه هزارن آدم دیگر بودم. به دنیا آمدم و اسیر سرعت این دنیا شدم. قطعاً اگر پنج دهه زودتر به دنیا می‌آمدم، حالا در دهه نود، همه داستان دیوانگی من را می‌خواندن. من دیر به دنیا آمدم؛ وگرنه درستش این بود که الان، در این سن، بزرگترین دغدغه‌ام شعر جدیدم باشد.

که قرار است آخر هفته در کافه نادری، روبروی میدان شهر، آن را دزدکی به کیف چرم فرانسوی ات بپندازم... ولی حالا، حتی اگر دختری از روی احساس قلبی، شعری را بر کاغذی بیاورد، متهمش می کنند. و اینجاست که تو نمی دانی گذشت زمان خوب است یا نه...!

این روزها می گذرند، خوب و بدش مهم نیست. مهم این است که می گذرد. نمی چاره ای جز صبر کردن نداشته باشی، معنای خوب و بد را نمی دانی و به گذشت زمان راضی نمی مانی.

اوج صبر را آنجاست که بالاتکلیف مانده ای؛ نمی دانی باید بروی یا بمانی. همین جاست که اگر دوباره با من می مانی؛ آنقدر که تو را مجنون صدا بزنند. فرق نمی کند لیلی باشد یا ناشید. این شدن تو در اوج بالاتکلیفی، عشق است. به راستی که عشق تنها چیزی است که می دانی اتفاق افتادش خوب است یا اتفاق نیافتادش.

عشق و جنون؛ این دو هیچ وقت از هم جدا نیستند. هر جا قلبی از عشق می تپد، جنونی در سر هم در گذر است. هرگاه جنون به اوج می رسد، عاشقی طغیان می کند و باز هم تو نمی دانی این طغیان خوب است یا نه.

ولی این را من می دانم: دو روز این زندگی را باید دیوانه و عاشق بود و دیوانه زندگی کرد. به راستی که دیوانگان، حقیقت دنیا را بیشتر دانستند.

وقتی به این فکر می کنم که روزی شاید عاشقی به پایان برسد، ناخوشم می گویم: «چه تلخ است زندگی، اما عشق حقیقی که پایان ندارد، دارد؟»

هرگاه عشق به قلبی راه یابد، درب خروج از آن بسته می شود و عشق در قلب نهاده می شود.

عاشق که می‌شوید، پيله هر چيز را به تن خود بماليد. دوری دارد، دلتنگی دارد، فراق دارد، نرسیدن دارد، سوختن دارد...

با همه این‌ها، وای اگر رسیدن در کار باشد. آنگاه جهان را به چشم دیگر می‌بینی. هر چیزی از نظرت رنگ و بوی دیگری دارد.

بدترین قسمت اما، نرسیدن است. انگار که قلبت را از جا کنده‌اند. خون‌ریزی احساس به راه می‌افتد. دیگر زنده ماندن خیال واهی می‌شود. شاید نفسی بیاید و برود. شاید با بروی منازا بخوری؛ ولی مگر این‌ها نشان زنده بودن است؟ تنی زنده است که در قلبش عشقی جریان باشد. جز این، زنده بودنی درکار نیست. اگر هم باشد، زندگی کردنش در جهان نیست.

به آسمان خیره می‌شوم؛ شب نیمه هم گذشته است. سکوت آسمان با صدای وزش باد شکسته می‌سود. آسمان به زیبایی در آسمان خودنمایی می‌کند. آرامش کافی از شب به قلب من تزریق شده. موقع خواب است؛ اما چشمان منتظر، خواب را نمی‌شناسند. من و ماه، نیم و شب نشینی داریم. شب‌های دراز پاییز، چنگ بر قلب آدمی می‌زند و دلهای را برای تازه می‌کند. صدا را به هنجره می‌رسانم، فریاد می‌زنم: آه ای شب سرد! طلوع! طلوع!...! طلوع صبح نزدیک است؛ پایان هر شب سیاه، صبحی پیداست. پس با امید منتظر باش.

از بین این همه آدم، که هر کدام از خدا می‌خواهند چیزی را به آنها بدهد، من از خدا می‌خواهم چیزهایی را از من بگیرد؛ مثل تنهایی، مثل بی تو بودن، مثل منتظر ماندن؛ و من یقین دارم که خدای من، شنوای دعاهاست و می‌شنود و مهم‌تر از همه، استجابت می‌کند.